



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بسوزانیم سودا و جنون را
درآشامیم هر دم موج خون را

حریف دوزخ آشامان مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را

چه خواهد کرد شمع لایزالی
فلک را وین دو شمع سرنگون را

فروبریم دست دزد غم را
که دزدیدست عقل صد زبون را

شراب صرف سلطانی بریزیم
بخوابانیم عقل ذوفنون را

چو گردد مست حد بر وی برانیم
که از حد برد تزویر و فسون را

اگر چه زویع و استاد جمله‌ست
چه داند حیلہ ریب المنون را

چنانش بیخود و سرمست سازیم
که چون آید نداند راه چون را

چنان پیر و چنان عالم فنا به
که تا عبرت شود لایعلمون را

کنون عالم شود کز عشق جان داد
کنون واقف شود علم درون را

درون خانه دل او ببیند
ستون این جهان بی‌ستون را

که سرگردان بدین سرهاست گر نه
سکون بودی جهان بی‌سکون را

تن باسر نداند سر کن را
تن بی‌سر شناسد کاف و نون را

یکی لحظه بنه سر ای برادر
چه باشد از برای آزمون را

یکی دم رام کن از بهر سلطان
چنین سگ را چنین اسب حرون را

تو دوزخ دان خودآگاهی عالم
فنا شو کم طلب این سرفزون را

چنان اندر صفات حق فرورو
که برنایی نبینی این برون را

چه جویی ذوق این آب سیه را
چه بویی سبزه این بام تون را

خمش کردم نیارم شرح کردن
ز رشک و غیرت هر خام دون را

نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

ماهپانی کاندرون جان هر یک یونسیت
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۴۷۵

آنچ تو گنجش توهم می‌کنی
زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نه که هست از نیستی فریاد کرد
بلک نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلک او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم
نفرت فرعون می‌دان از کلیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیقی با موسیقی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سئوال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال